

Beauty and the Beast / part 1

Once upon a time in a far-off country, a successful merchant lived in a lovely cottage in the forest with his two sons and two daughters. Whenever one of his ships came in to port, he would travel to town to sell the goods that they brought back. And every time, his children would ask him to bring things back for them. 🗣️🔊

“I want a great sword, encrusted in jewels!” said his sons.

“I want a golden harp, with strings made from silk!” said one of his daughters.

The oldest child, however never asked for anything. 🗣️🔊

“I just want you to come home safely,” she would tell her father. She was a pretty young woman that her family took to simply calling her Beauty. And this was a fitting name, for Beauty most liked all the beautiful things in life: the sound of birds singing, sweet line of poetry from a good book, the smell of fresh flowers blooming... 🗣️🔊

“Are you sure there is nothing I can bring you,” asked her father before he left.

“The other children have asked for so much.”

Beauty thought about it for a second before answering.

“I would love for you to bring me a rose,” she said.

“We don’t have them here in the forest and I do love the way they smell.” 🗣️🔊

The merchant agreed with a smile, and giving his horse a kick, he was off. But when he got to town, he found out that his ship had been damaged in a bad thunderstorm, and there were no goods to be sold. With no money for gifts, he sadly decided to return home. But soon the thunderstorm reached the land, engulfing everything in rain and wind and lightning. 🗣️🔊

دیو و دلبر بخش اول

روزی روزگاری یک تاجر موفق در یکی از روستاهای دور در کلبه ای زیبا همراه با فرزندانش که دو دختر و دو پسر بودند زندگی میکردند. هردفعه که کشتی های تاجر به بندر می اومد او مجبور بود که برای فروش کالاهای خود به شهر برود. هربار که به شهر میرفت فرزندانش از او میخواستند چیزی برایشان بیاورد.

پسرش گفت: " برای من شمشیری با روکش طلا بیار پدر "

یکی از دخترانش گفت: " برای منم یک چنگ(نوعی ساز) بیار که رشته هایش از ابریشم باشد.

یکی دیگر از دخترانش به پدر گفت: " من میخوام فقط سالم و سلامت به خونه بیایی پدر ". او یک دختر زیبا بود که خانواده اش او را دلبر صدا میکردند، این اسم برازنده ی این دختر بود و او واقعا مثل آواز پرندگان، یک بیت شعر از کتابی فوق العاده و شکوفا شدن گل دلبر بود و زیبا...

پدر به دلبر گفت: " بچه های دیگه چیزهای زیادی خواسته اند، تو مطمئنی که نمیخواهی چیزی از شهر برات بیارم "

دلبر کمی فکر کرد و گفت:

"من میخوام برام یک گل رز دوستداشتنی بیاری ما تو جنگلمون گل رز نداریم و من واقعا از بوی این گل لذت میبرم "

پدر با لبخندی خواسته دلبر رو قبول کرد و اسبش را آماده کرد و به شهر رفت اما وقتی که به شهر رسید دید که کشتی کالاهایش در طوفان بکلی از بین رفته و کالای برای فروش وجود نداره. اون پولی نداشت که کادو های که بچه ها ازش خواسته بودند را بخرد و بسیار ناراحت تصمیم گرفت به خونه برگرد. اما خیلی زود طوفان به شهر رسید و همه چیز غرق در طوفان و بارون و رعد برق شد.